

اشاره:

انعکاس نظرات تنی چند از صاحبان نظران پیرامون چگونگی شکل گیری، اوج و زوال مارکسیسم، با استقبال بسیاری از خوانندگان ارجمند مواجه شد. روشن است نگاه فلسفی-اجتماعی به این مقوله و ارزیابی بنیادی علل سقوط مارکسیسم تعمق و مجال فزون تری می طلبد. کیهان فرهنگی آماده است تا با درج آراء و نظرات کلیه اساتید و دانشوران گرامی، عرصه مناسبی پدید آورد تا به سهم خود به روشنگری نکات مبهم این واقعه سترگ کمک کند. در این راه از کلیه عزیزان دعوت می شود با ارائه آثار خود به قوام بحث بپردازند. اکنون در ادامه بحث، عقاید دکتر عنایت الله رضا از نظر تان می گذرد.

## فلسفه مارکسیسم

دکتر عنایت الله رضا

«ریشه یابی علل شکست

مارکسیسم»

آن بود که به اجزاء در سیستم تفکر و اندیشه خویش صورتی عام و جهانشمول بخشید.

در مورد ماتریالیسم دیالکتیک باید گفت که این دو مفهوم قابل امتزاج نیستند. در دیالکتیک ادراک و مفهوم مورد نظر است و لذا تنها در زمینه تفکر قابل تحقق است. از اینرو چنان که هگل بدرستی می اندیشید، در ماده نمی تواند اثری از دیالکتیک باشد. متأسفانه مارکس خواص روح و تفکر را به درون ماده کشانید، حال آنکه همه چیز تابع اقتصاد و نیروهای مولد نیست.

مشکل دیگر اندیشه مارکس درباره گذشته و آینده است. هنگامی که وی درباره گذشته بحث می کند، اقتصاد پیشین را اقتصاد آمیخته به جبر می شمارد که در آن انسان برده اقتصاد است و صورتی تبعی دارد. ولی هنگامی که درباره آینده که به زعم او با پیروزی پرولتاریا آغاز می شود، سخن می گوید: ناگهان انسان از صورت تبعی خارج می شود و به انسان اجتماعی بدل می گردد، به گونه ای که اقتصاد نیز تابع فعالیت این انسان اجتماعی می شود.

از دیدگاه مارکس، عهد نظامهای پیشین، دوران جبر بوده اند. ولی آینده دوران اختیار و آزادی است. در این نظر مارکس مشابهتهایی با اندیشه هگل در زمینه گذر از جبر به اختیار، اما بصورتی دیگر می توان یافت. تعالیم مارکس در زمینه مبارزه طبقاتی، دارای جنبه ارزش-شناسی است. تفاوت میان بورژوا و پرولتاریا، همانند اختلاف میان ظلمت و نور، بدی و نیکی، ظلم و عدل و اختلاف میان آنچه در خور سرزنش و آنچه شایسته تقدیر و تحسین است، می باشد. مارکس از پرولتاریا

فلسفه مارکسیسم چندان ساده نیست. این فلسفه - که ماتریالیسم دیالکتیک نام گرفت - از اعماق فلسفه به اصطلاح ایده آلیسم اوایل سده ۱۹ میلادی سر برآورد. اندیشه فلسفی مارکس متأثر از اندیشه های فلسفی فیخته و هگل بوده است. مارکس در ماده گرایی خود را از پیروان اندیشه فویرباخ می دانست، حال آنکه فویرباخ خود از بزرگترین نمایندگان هگلیست های چپ آلمان بود و در واقع اندیشه های این فیلسوف ماتریالیست، از فلسفه ایده آلیسم آلمان متأثر شده بود. هنگامی که ادراک عقلی مارکس را مورد توجه قرار دهیم، تأثیری را از فلسفه کلاسیک آلمان مشاهده می کنیم. مارکسیسم هنگامی که گذشته را مورد بررسی قرار می دهد، بصورت سیستمی پیگیر در زمینه جبر گرایی و علیت اجتماعی جلوه می کند. در اندیشه مارکس، اقتصاد بیانگر چگونگی زندگی انسانها است. او نه تنها نظامهای اجتماعی، بلکه ایدئولوژیها، اندیشهها، فرهنگ معنوی، فلسفه، اخلاق، معنویات و هنر را تابع اقتصاد می داند. وی اقتصاد را زیر-بنا و ایدئولوژی را روبنا می شمارد و اقتصاد را در حکم مادری می داند که همه روبناها از آن پدید آمده اند. از اینرو مارکس تفکر و عمل آدمیان را تابع تعلقات طبقاتی می شمارد که زاینده و حاصل اقتصاد است.

گرچه حاکمیت اقتصاد بر زندگی آدمیان کشف مارکس نبوده است، ولی مارکس به دریافتهای خود در این زمینه صورتی عام و جهانشمول بخشید که گویا می تواند پایه و مبنایی برای کلیه جوامع بشری باشد. بی گمان مارکس از جامعه سرمایه داری زمان خود، نکته های بسیاری را کشف کرد. ولی خطای مارکس در

ساخته و پرداخته ذهن خود، افسانه‌ای پدید آورد و به رسالت پرولتاریا، رکنی ایمانی بخشید.

\*\*\*

مارکسیسم در روسیه بیشتر به جهات اسطوره‌ای و ایمانی مارکسیسم روی آورد و به شور و هیجان انقلابی توجه نمود. لنین مبارزه با سرمایه‌داری را بصورت مبارزه انقلابی به اصطلاح پرولتاریای روسیه تحت رهبری اقلیتی سازمان یافته به نام «انقلابیون حرفه‌ای» ارائه نمود که گویا مبین آرمان پرولتاریا هستند. این اقلیت سازمان یافته که رهبری انقلاب را برعهده داشتند- با پیروی از کیش ماده گرایی، خواستار اعتقاد و ایمان بی‌قید و شرط نسبت به انقلاب پرولتاری و آرمان ساختگی و پنداری خود به نام «آرمان پرولتاریا» بودند. در این کیش عناصر نیرومندی از اصالت تصور و آرمانگرایی مشهود بوده است. در نتیجه، طبقه کارگر یا به زعم آنها پرولتاریا، از صورت واقعیتری تجربی بدر آمد و پیش از هر چیز، رنگ آرمان پرولتاریا را به خود گرفت حامل این آرمان نیز اقلیتی ناچیز بود.

لنین انقلاب را به نام مارکس ولی نه به شیوه مارکس بشمر رسانید. مارکسیسم بصورت کیش پرولتاریا و حتی مغایر با نظریات مارکس درباره اصل پیشرفت جامعه در آمد.

مارکسیسم مفهوم مردم را از صورت مجموعه کامل و تام به تجزیه کشانید و مفهوم طبقات دارای منافع متضاد را جایگزین آن کرد. در انقلاب روسیه، این اندیشه بصورتی خشن مورد بهره‌برداری قرار گرفت. گرچه رهبران انقلاب روسیه در ظاهر به آن صورتی جهانی و بین‌المللی می‌دادند، ولی این انقلاب تا اعماق وجود و مغز استخوان، ملی و در واقع روسی بود.

بلشویک‌ها، دولت پلیسی نیرومندی پدید آوردند. آنها در جریان انقلاب به تجربه دریافتند که برای سازمان دادن قدرت و حاکمیت، تنها اعمال زور کافی نیست، بلکه جهان‌نگری و آموزهای تام و مبتنی بر هدف ضروری است.

حاکمیت آنها امتزاجی از ایدئولوژی و اعمال زور و قدرت بود. هنگامی که ایدئولوژی از اعتبار افتاد، دیگر اعمال زور برای اداره جامعه کافی نمی‌نمود. باید افزود که اعمال زور و فقدان آزادیهای دموکراتیک، از ویژگیهای عصر دیکتاتوری کمونیستی بوده است، بگونه‌ای که حدود جبر و اعمال زور آن از حدود دیکتاتورهای فردی جوامع سرمایه‌داری فراتر رفته، به دیکتاتوری در همه جوانب زندگی و به دیگر سخن «توتالیتریسم» منجر گردید. توتالیتریسم فاقد ایدئولوژی نیز نتوانست مدتی به حیات خود ادامه دهد. لذا سرانجام واژگونه شد و جای آن را گونه‌ای هرج و مرج فرا گرفت. تا پایان آن چه باشد.

### کمونیسم...

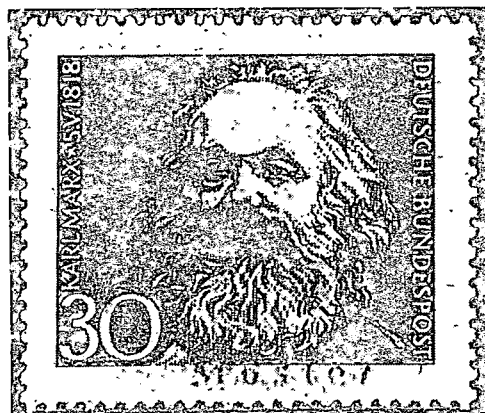
تا چند سال پیش شاید کمتر کسی گمان می‌برد نظام اتحاد شوروی اینگونه فرو ریزد و کمونیسم تا بدین پایه بی‌اعتبار گردد، کذب ادعای «برادری ملتها» در جامعه کمونیست آشکار شود، نیروی گریز از مرکز غلبان کند و «برادری ملی» جای خود را به «خصوصیت ملی» واگذارد. من در نوشته‌های خود بارها به بحران کمونیسم

و نزدیک شدن پایان آن اشاره کردم. با این وصف، خطاست اگر زوال کمونیسم را بمنزله پایان اندیشه برابری تلقی کنیم.

از زمانی که جامعه بشر به طبقات و گروههای نابرابر اجتماعی منقسم شد، اندیشه برابری- که عکس‌العمل نابرابری و در واقع بازتاب آن بود- پدید آمد. مبارزه با نابرابریهای اجتماعی در گذشته وجود داشته و در آینده نیز وجود خواهد داشت. اندیشه برابری از روزگار باستان تاکنون بر جا مانده است. در آن روزگار نیز پیکارهای بیرحمانه طبقات و شورش و خیزش توده‌های مردم وجود داشت. در آن روزگار نیز طبقات ثروتمند، خودسرانه منافع خاص خویش را پاس می‌داشتند و طبقات محروم با آنان پیکار می‌کردند. آن زمان نیز پندارهای اجتماعی عرضه می‌شد و مسئله نان و خوراک، انسانها را رنج می‌داد و اندیشه‌ها را به خود مشغول می‌داشت.

تعالیم مارکس همانند گذشته بازتابی اندیشه‌ای نسبت به واقعتهای زمان او بود که از درون جامعه سرمایه‌داری سربرآورد. درواقع نظریه‌پردازان کمونیسم، بندگان ضرورت بودند. ولی چون نتوانستند به اعمال روح آدمی دست یابند، انسان را تنها در مقطع اقتصادی مورد بررسی قرار دادند و درواقع، گونه‌ای برابری مبتنی بر جبر و زور پدید آوردند و کوشیدند تا از طریق تعمیق دشمنی میان طبقات و گروههای اجتماعی، برابری مورد نظر خود را تحقق بخشند. این بدان می‌ماند که بخواهند

خیر و نیکی را از راه شر و جور مستقر سازند. منشاء ظهور اینگونه برابری، نفرت طبقاتی است. برابری که از نفرت طبقاتی منشاء گرفته باشد، انسانها را به دو اردوی متخاصم بخش می‌کند و هر عملی را در مورد «دشمن» مجاز می‌شمارد. اینگونه برابری- که از خشم و نفرت سرچشمه می‌گیرد- حالات خشم و نفرت و کینه بردگان را مجسم می‌سازد. شاید در آغاز، برای رهایی از چنگ بیدادگران، همدستانیهایی پدید آید، ولی پس از درهم شکستن بیداد پیشین، تا برابری بصورتی دیگر تجلی می‌یابد و گونه‌ای دشمنی «تراز نو» پدید می‌آید، چنانکه جهانیان شاهد آن بوده‌اند. مبلغان برابری، بی‌آنکه خواسته باشند، خود به عاملان جور و ستم و درواقع به وسیله و سلاحی برای اعمال درد و رنج بدل شدند. اینان در زیر پرده ستر جمع‌گرایی (کلکتیویسم) منکر فردیت آدمی شدند و انسانها را چنان تحت سیطره خود قرار دادند که خود کامه‌ترین و شریک‌ترین دولتهای جهان نیز در گذشته قادر به تصور آن نبودند. زمامداران کمونیست هیچ محدودیتی برای تجاوز خود قایل نشدند و همه بلاها



را با عنوان ظاهر فریب برابری بر آدمیان، نازل و اختیار تمیز میان نیک و بد و خیر و شر را از مردم سلب کردند.

شاید بتوان گفت در جهان هیچ بلای دهشتناک‌تر از «خیر اجباری» نیست. «برابری جبری» و جمع‌گرایی مبتنی بر منافع مادی، پایگاه آزادی و فرهنگ معنوی جامعه را دستخوش انهدام می‌کند و آزادی بیان، آزادی مطبوعات و دیگر آزادیهایی که از مظاهر فرهنگ جامعه هستند، ممنوع می‌دارد و این نعمت بزرگ را تنها در خدمت گروه حاکم قرار می‌دهد و از این رهگذر، سیر پیشرفت فرهنگی و معنوی جامعه را مختل می‌سازد. در اینگونه موارد، انسانها ناگزیرند تنها در جهتی که برای آنها مجاز اعلام شده است، گام بردارند. زمامداران کمونیست «فرهنگ پرولتاری» ساخته و پرداخته ذهن خود را جایگزین فرهنگ معنوی آزاد جامعه به معنای وسیع کلمه کرده، محدودهای حقوقی و اخلاقی را برهم زده، این دو را بصورتی کودکانه در آمیختند، چنانکه این آمیزه شگفتی‌انگیز، طی هفتاد سال، آزادی آدمیان و ملتها را بصورتی هراس‌انگیز در معرض مخاطره قرار داد. اینان با ایجاد پیوندی ساختگی میان حقوق و اخلاق، تفاوتی میان حقوق فردی و حقوق اجتماعی را نادیده گرفتند و در زیر پرده ستر جمع‌گرایی همه آزادیهای مورد نیاز روحی و معنوی آدمیان را از میان بردند، ضرورت را جایگزین آزادی کردند و حق آزادی انتخاب و گزینش را از مردم سلب نمودند.

بنیاد اخلاقی زمامداران کمونیست، بر ناراستی استوار بود. این دروغ و ناراستی، تاکنون مایه گمراهی گروههای کثیری از افراد احساسی و ساده‌اندیش شده است. شور و هیجان معنوی- که کمونیستها مبلغ آن بوده‌اند- آمیزه‌ای است از احساس کاذب، همدردی تصنعی، بیرحمی، کین‌توزی، انتقام‌جویی و در واقع احساس یا عشق آمیخته با بیرحمی. چه بسا احساس که به بیرحمی و شقاوت انجامیده است.

جهت‌ظاهری کمونیسم تا اندازهای روشنفکرانه و معصوم می‌نماید. حال آنکه جهت درونی آن سرشار از عدم واقعیتی است آمیخته به تعصبی دردناک. این تعصب حاصل تسلیم محض برابر ضرورت و به اصطلاح خودشان «قانونمندی فرایند اجتماعی» است که حاصلی جز کینه، دشمنی و مرگ و خون به بار نیاورد و بخشی از جهان را طی هفتاد سال به جهنمی رعب‌انگیز و دردناک بدل کرد. اندیشه این گروه، پیرامون طبقات و آینده انسان، آمیزه دروغینی است از نااخلاق‌گرایی (آمورالیسم) و اخلاق‌گرایی (مورالیسم) که در آن احساس مسئولیتهای اخلاقی موجود در شخصیت و درون وجود آدمی نادیده انگاشته شده و سبب بروز محیط معنوی ناسالم در جامعه گردیده است.

بنیان جامعه را نمی‌توان حاصل خودسری طبقات اجتماعی دانست. جامعه بخشی از طبیعت است. قوانین جامعه با قوانین طبیعت پیوند خورده است. نعمتهای زندگی، حاصل دریافتهای معقول انسان از قوانین طبیعت و بهره‌گیری درست از همان طبیعت است. این بهره‌گیری از طریق نیروهای مولد اجتماعی تحقق می‌پذیرد. مارکسیسم این نکته را مورد تأیید قرار داده است. ولی جهت علمی و عینی، هنگامی که با جهت ذهنی مارکسیسم در آمیخت، صورتی دیگر یافت. در این حالت

بود که ندادن مظهر خیر و نیکی و داراییان عامل شر و بدی نامیده شدند و تنها راه چاره پیکار میان این دو اعلام گردید. غافل از آنکه خیر و نیکی پنداری آنان، پس از پیروزی، شر و بدی تازه‌ای پدید آورد که به مراتب دهشتبارتر از ظلمت پیشین بود. دلیل بروز فاجعه در جهان کمونیسم آن است که کمونیستها، آمیزه خیر و شر را درون پدیده‌ها جستجو نکردند، بلکه کوشیدند بصورتی ذهنی و پنداری مظاهر خیر و شر را از یکدیگر جدا سازند و به طبقات مختلف اجتماعی منتسب نمایند و یک طبقه را مظهر خیر مطلق و طبقه دیگر را مظهر شر مطلق بشمار آورند. اینان نه تنها پدیده زمان را نادیده گرفتند، بلکه گروه‌های واسط درون جامعه را نیز از نظر دور داشتند. گویی همه جهان به دو بخش پنداری آنان تقسیم شده است.

کمونیستها در زمینه نعم مادی، بظاهر از نیروهای مولد جامعه داد سخن می‌دهند، ولی در واقع به نفس تولید که پایه و اساس زندگی است - توجه ندارند و همه توجه خود را به امر توزیع - که خود امری ذهنی است - معطوف داشته‌اند. غافل از اینکه توزیع، تابع نفس تولید است.

هنگامی که تولید در سطحی نازل باشد، نمی‌توان از طریق احکام مربوط به توزیع عدالت اجتماعی برقرار کرد. تنزل تولید بنا بر طبایع خویش، فقر، بیعدالتی و دشواری می‌آفریند. هیچگاه برابری در فقر و گرسنگی تحقق نیافته است. دیدیم در جامعه کمونیستی که بیش از همه جوامع، زمامداران آن پیرامون برابری و توزیع عادلانه داد سخن داده‌اند، نابرابریهای خاص همان جوامع پدید آمد و نسبت به نابرابریهای جوامع سرمایه داری صورتی دهشتبارتر و رعب‌انگیز تر به خود گرفت. مشکلات اجتماعی از طریق تولید قابل حل بنظر می‌رسند. آنان که تنها به توزیع نظر دوخته‌اند، در واقع عامل انهدام فرهنگ و تنزل سطح زندگی جامعه هستند. برابری آمیخته با فقر و ناداری بسیار غم‌انگیز است. فزونی تولید مسئله توزیع را بصورتی طبیعی مطرح می‌کند.

آنان که اصل توزیع را بر تولید مقدم می‌دارند، خلاف طبیعت حرکت می‌کنند و حاصل پسندناپذیری آنان سرانجام به کین‌توزی، حسدورزی، انتقام و انهدام فرهنگ قوم و جامعه خودشان، منتهی خواهد شد. تکیه آدمیان بر جهات خلاق و ایجادگر زندگی، عدالت اجتماعی را متحقق می‌سازد.

کمونیستها تنها بر جهت انتزاعی و مادی کار تکیه کرده‌اند. این نیز توجه آنان را تنها به جهات کمی کار معطوف داشته و از جوانب کیفی و معنوی آن دور کرده است. حال آن که کار دارای میانی کیفی و معنوی نیز هست. در واقع، بازده مادی کار با معنویات انسان در ارتباطی ناگسستگی است.

متأسفانه عمق این ارتباط بر کمونیست‌ها پوشیده نمانده است. انضباط کار، تنها انضباطی مادی نیست، بلکه انضباطی معنوی نیز هست. بدون انضباط معنوی، کار ارزش واقعی خود را از دست می‌دهد.

این همان چیزی است که کمونیستها بدان توجه نکردند. در نتیجه کار به پدیده‌ای منحط بدل شد و در جامعه کمونیستی، صورت کار بردگان را به خود گرفت، چنان که بعضی متفکران، آن را «سرمایه داری دولتی»

نامیدند و میلوان جیلاس آن را «فتودالیسم صنعتی» نام داد، زیرا میانی معنوی کار در این جامعه دستخوش زوال و انهدام شد.

کمونیستها از همان آغاز نسبت به اصل تقسیم کار اجتماعی قیام کردند و کارگران را علیه آن برانگیختند حال آنکه تقسیم کار اجتماعی، هسته اصلی تمدن بشری است. هرگاه تقسیم کار اجتماعی نمی‌بود، بشر از حالت بهیمی خارج نمی‌شد. تساوی کمی کار، مایه رنج بهترینها، خرسندی بسدترینها و به بسند کشیدن استعدادهای برجسته آدمیان است. کمونیستها در نیافتند که حیات مادی مجرد و حیات معنوی منتزع، وجود خارجی ندارند، اینها به یکدیگر پیوند خورده‌اند. کمونیست‌ها با مقدم داشتن جنبه مادی کار، کوشیدند تا کار را به دو پدیده جدا از یکدیگر منقسم و یکی را تابع دیگری کنند.

این در واقع عصیان مادیات و پیکار آن با معنویات است که سرمایه داری در پیش گرفت و کمونیست‌ها بصورتی بدتر آن را ادامه دادند.

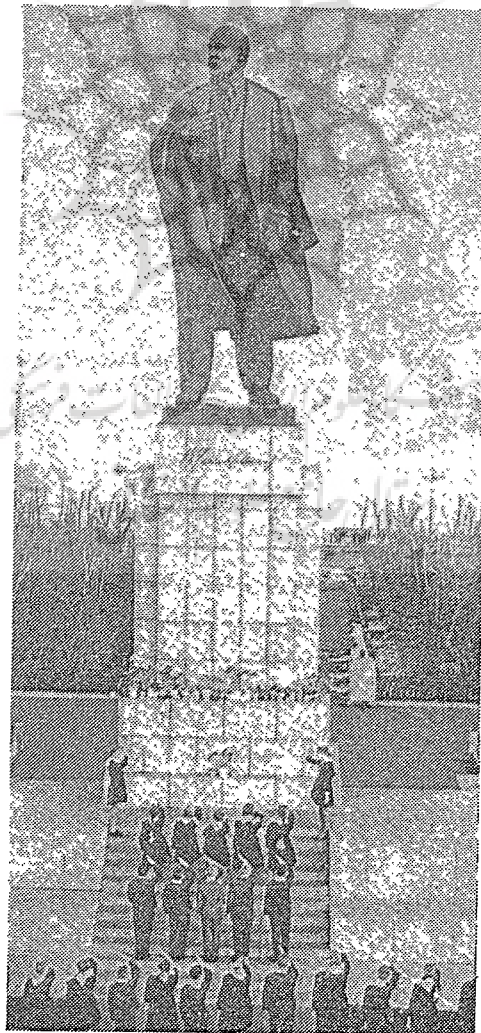
پیشرفت اقتصادی حاصل سلطه روز افزون انسان بر طبیعت، رشد تولید و دگرگونیهای معنوی در روابط انسانهاست. فرایند اجتماعی بنا بر طبیعت خویش، فرایندی خردگانی (Mulccular) است. از اینرو می‌تواند صورتی تکاملی داشته باشد. فرایندهای اجتماعی ظرف یک روز تحقق نمی‌پذیرند.

کمونیستها به جای اراده مردم، اراده طبقه را مطمح نظر قرار دادند و اراده مردم را خوار شمردند. آنها تنها طبقه مورد نظر خود را مردم نامیدند و در مجموع افراد طبقه مورد نظر خویش، فقط به گروهی توجه داشتند که پیرو مکتب و حزب سیاسی آنان بودند.

کمونیستها به ملت و مسئله ملی نیز توجه شایسته ابراز نمودند و آن را تنها در بعد سطحی و بطنان وسیله‌ای در خدمت پیکارهای طبقاتی نگریستند. آنها ملت و ملیت را به عنوان پدیده‌ای انتزاعی و فاقد ارتباط با واقعیتهای تاریخی مورد توجه قرار دادند. همین نکته سبب بروز بحران هویت ملی در میان بعضی اقوام درون جامعه کمونیستی شد و حتی صورتی کاذب و ساختگی به خود گرفت.

ملت، پدیده تاریخی مشخص و منجزی است که نمی‌توان بدان جنبه تجریدی و انتزاعی داد. ملت پدیده‌ای اختیاری نیست که بعضی بدان دست یازیده‌اند. ملت دارای هسته و جوهر درونی و ذاتی است که از گذشته شکل گرفته است و خود را برای حال و آینده مهیا می‌سازد. شعور ملی واقعی آن است که از عمق کافی برخوردار باشد و همه توجه خود را به نیروی حیاتبخش تاریخ و طبیعت معطوف دارد حیات ملی نیز با گذشته و نیاکان هر ملت دارای ارتباط مستقیم و ناگسستگی است. اقوامی که هویت ملی خود را ترک گویند و بگونه‌ای ملیت سازی کاذب روی آورند، سرانجام دچار ورشکستگی خواهند شد؛ طریق زوال خواهند پیمود و به زواید و دست نشاندگانی راه گم کرده بدل خواهند گشت.

انقلاب کمونیستی در مجموع به جهل جامعه تکیه داشت؛ زیرا جهل نیرومند و خرد جامعه ضعیف و ناتوان است. سالها وقت و تجربه لازم بود تا عوام الناس به خطاهای خود و یا گذشتگان خویش پی ببرند و درصدد



جبران آن برآیند؛ اما جبران خطاهای گذشته ارزان بدست نیامد. دهها میلیون انسان، روانه اردوگاههای کار اجباری شدند و هرگز به آغوش خانواده خود باز نگشتند.

درک واقعیتها و بیان حقایق گناهی بود نابخشودنی. نه تنها در مبارزه طبقاتی، بلکه در مسائل ملی و قومی نیز همین وضع جریان داشت. کسان بسیاری که میخواستند در جمهوریها هویت ملی خود را باز یابند، دستخوش انهدام شدند. هرگونه اعتراض نسبت به صورت سازی ملی، خطر زندان و اردوگاههای کار اجباری را در پی داشت. دگر اندیشان مورد پیگرد و آزار قرار می گرفتند. آرزوها با تبلیغات ظاهر فریب، مردم عامی را می فریفتند و با نیروی جهل، خرد جامعه را سرکوب می کردند.

آیا عصر عوامفریبی، تکیه بر جهل و به زنجیر کشیدن خرد جامعه پایان یافته است؟ شاید اکنون بخشی از جهل

گذشته برطرف شده باشد، ولی همواره جهل تازه‌ای با رنگ و روی دیگر جایگزین جهل پیشین می گردد و باز با

گذشت زمان و تحمل رنج این مرحله از جهل نیز سپری خواهد شد. در آن روزگار نیز حکام و سیاست پیشگان، جهل تازه‌ای خواهند آفرید و این حرکت، بسی وقته همچنان ادامه خواهد یافت. سراسر زندگی بشر از آغاز تاکنون سرشار از تقابل جهل و خرد بوده است و آدمیان را از آن گریزی نیست. خرد ضعیف و ناتوان، سرکوب جهل عوام می شود و قربانی می دهد تا با گذشت زمان و کسب تجربه، عوامل به درک بعضی واقعیتها نایل گردند. باز جهل جدید سر بر می افرازد و خرد ضعیف تازه جامعه را سرکوب می کند تا دستیابی به گونه‌ای خرد نسبی میسر گردد. این جریان تا پایان حیات آدمیان ادامه خواهد داشت.

### بیگانگی انسان از دیدگاه مارکس

توجه به اندیشه مارکس پیرامون بیگانگی انسان، رابطه عمیق آن را با فلسفه هگل و باخ روشن می سازد. مارکس هنگامی که نظریه خود را درباره بیگانگی انسان ارائه کرد، به رابطه اندیشه‌های خویش با فلسفه هگل و باخ اشاره نمود. مارکس بر آن بود که انسان باید جایگاه خویش را در جهان بشناسد و به آرزوهای خود جامه عمل پوشاند. هگل شرط این امر را در بیگانگی انسان از طبیعت می دانست. در اندیشه هگل، بیگانگی بصورت بیگانگی «روح مطلق» از طبیعت ارائه شده است ولی در تفکر مارکس، بیگانگی بصورت بیگانگی انسان از جامعه تجلی یافته است. از دیدگاه مارکس کارگران به دو گونه بیگانگی دچار می شوند:

۱- بیگانگی با ثمر و حاصل کار

۲- بیگانگی با نفس کاری که حاصل تخالف و تضاد با طبایع آدمی است.

او چنین نتیجه می گیرد که کارگر هرچه بیشتر تولید کند، از خود بیگانه تر می شود. زیرا کار کارگر برای او جنبه خارجی و بیرونی دارد و او خود درون ماهیت کار خویش قرار نمی گیرد. لذا با کار خود تأیید و تسجیل نمی شود. کارگر در لحظه‌های کار با خود بیگانه است، زیرا کار اوجبری است. لذا مارکس بیگانگی انسان را

حاصل روابط اجتماعی می داند که به تقسیم کار و ظهور مالکیت منجر شده است.

هرگاه اندیشه‌های هگل و فویر باخ را مورد توجه قرار دهیم، به حدود رابطه فکری مارکس با این دو فیلسوف پی می بریم. با این تفاوت که مارکس مسائل را بصورتی ساده و عامیانه عرصه کرده است. حال آنکه برای درک هر مبحث علمی، دانش معینی ضروری است که بدون آن، درک درست مسائل میسر نیست. مارکس بیگانگی و از خود بیگانگی انسان را گناهی دانسته که از روزگار تقسیم کار و شکل گرفتن مالکیت خصوصی پدید آمده و گویا پیش از آن، انسان هرگز با محیط و نیز با خویش بیگانه نبوده است.

این در حکم ساده و عامیانه کردن مقوله بیگانگی است. متأسفانه مارکس به این نکته اشاره نکرد که چرا و چگونه آدمیان به وسایل تازه‌ای در امر تولید دست یافتند و ابزار تولید چگونه موجبات تسهیل کار آدمیان را در امر تولید نعمتهای زندگی فراهم آورده است. حال آنکه اگر نخستین تقسیم کار اجتماعی و مالکیت خصوصی در ادوار بسیار کهن تاریخ بشر صورت نمی گرفت، انسان از حالت بهیمی دورانه‌ای بسیار دور خارج نمی شد.

گذشته از آن، پیش از آغاز تقسیم کار اجتماعی و ظهور مالکیت خصوصی، انسان با محیط و با خود بیگانه نمی شد؛ آیا انسانهای پیش از روزگار تقسیم کار - که از شناختن محیط خارج عاجز و ناتوان بودند - گرفتار بیگانگی نمی شدند؟ آیا نارسایی اندیشه در برابر چگونگی ظهور کائنات سبب بیگانگی انسانها نبوده است؟ آیا بیگانگی، تنها تابع عوامل مادی بوده و عوامل معنوی برای بروز بیگانگی وجود نداشته است؟

انسان با آنچه کهنه و منسوخ و نا مطلوب است، بیگانه می شود. بیگانگی با پدیده‌های کهنه و منسوخ، در طبیعت آدمی نهاده شده است، اما بیگانگی با کهنه و منسوخ، هرگز به معنای بیگانگی با گذشته نیست.

انسان به ارزشهای اصلی گذشته نیازمند است، از گذشته بهره می جوید و در بنای آینده، تجارب گذشته را بکار می گیرد. مارکس عامل بیگانگی را با عامل استثمار



مزوج می کند. حال آنکه این دو، در همه موارد یکسان نیستند و عامل بیگانگی و عامل استثمار را نمی توان یکی پنداشت.

بیگانگی نسبت به محیط و با خویشتن، جزئی از طبایع آدمی است، ولی استثمار حاصل روابط اجتماعی است. انسان نه تنها با محیط، طبیعت و جامعه، بلکه با خود نیز بیگانه می شود. هر بار انسان در فضالتهای خویش به دگرگونیهای اساسی تازه‌ای دست می یابد دچار بیگانگی می شود.

انسان نمی تواند باروابط و مناسبات نامطلوب و منسوخ که به دور افکننده است، بیگانه نشود آدمی هر بار با نوآوری سازنده خویش، گامی در طریق بیگانگی با مناسبات کهنی که بدست او دگرگون شده است، بر می دارد. انسان در این مسیر، نه تنها با مناسبات و پدیده‌های کهن بلکه با همان انسانی که تا دیروز مظهر مناسبات منسوخ و کهن بود، یعنی با خود نیز بیگانه و همراه با پیشرفت و تکامل، خود نیز دگرگونه می شود و راه کمال در پیش می گیرد. این حالت در میان مستفکران، دانشمندان، هنرمندان و روشنفکران بیشتر مشهود و ملموس است.

نواغ و شخصیت‌های برجسته و ممتاز، هنگامی که شکل‌های تازه‌ای از زندگی جامعه را کشف می کنند، پیش از دیگران با اشکال نامطلوب و منسوخ بیگانه می شوند. در این گروه، حالت بیگانگی و از خود بیگانگی بمراتب سریعتر از افراد عادی بروز می کند. چه بسا ممکن است سالها بگذرد تا آنچه از سوی نواغ کشف شده است، برای مردم عادی قابل درک و پذیرش شود.

آدمی با دست یافتن به مدارج کمال، از میزان وابستگی خویش به طبیعت می کاهد و به دیگر سخن، با طبیعت بیگانه می شود. تا زمانی که آدمی به ساختن و ایجاد کردن اشتغال دارد، بیگانه نیز می شود.

بیگانگی آدمیان حاصل سازندگی آنهاست. بیگانگی از خصایل و ویژگیهای آدمی است. شاید بتوان جهت مشخصه بیگانگی را در طبایع آدمی بدین گونه وصف کرد:

«من بیگانه می شوم، پس انسانم»

در ضمن معرفت و آگاهی انسان هیچگاه کامل نبوده و نخواهد بود. انسان همان است که هست. احساس می کند، به ماهیت خود پی می برد و همانند جهان هستی، تا انتها مکشوف نمی شود. نه تنها انسانها در مجموع، بلکه بصورت منفرد نیز تا پایان مکشوف نمی شوند. آدمی حتی قادر به کشف کامل وجود خود نیست، زیرا هر انسان منفرد، همانند دیگر پدیده‌های عالم هستی، جهانی است بی پایان. نیازمندیهای روز افزون انسان، طی دهها میلیون سال، عامل پیشرفت و تکامل او بوده است. هرگاه نیازمندیهای آدمی مهار شود، پیشرفت و تکامل او متوقف خواهد شد. شگفتا، مارکس که به اصل حرکت و تکامل اعتقاد دارد و آن را درون ذاتی و حاصل مبارزه اعداد می شمارد، هنگامی که به جامعه پنداری و دلخواه خویش می رسد، مهر سکوت بر لب می نهد و دیگر از حرکت و تکامل بعدی جامعه مفروض خود سخنی نمی گوید.

آیا به فرض تحقق جامعه پنداری مارکس، طبیعت جستجوگر و جوینده آدمی از وجود او رخت بر می بندد و طبع نوگرایی انسان نابود می شود؟ آیا پس از آن دیگر کهنه و منسوخ باقی نمی ماند تا انسان با آن بیگانه شود؟